

سار بی بی خانم

مهشید امیرشاهی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

«بی بی آمد! بدو آمد!»

سار بی بی خانم روی لبه طشت رختشویی نشست و دو تا نوک محکم تو پره‌های پف کرده سینه اش زد. بعد با عجله سرش را چرخاند و پشتش را نوک زد. سرش را کج کرد و توی چشم های بی بی خانم نگاه کرد و گفت، «آمد! بی بی آمد!»

بی بی خانم دستش توی آب صابون بود و به پرنده گفت، «از کنار طشت پاشو خانمچه - آب صابون می پره تو چشات - پا شو عزیزم، پا شو.»

سار، روی کنگره های لبه طشت جفتک جفتک زد و کنار ساق دست بی بی خانم ایستاد - با کله کج و با اصرار توی چشم های بی بی خانم خیره شد و تکرار کرد، «آمد! بی بی آمد! بدو آمد!»

ماه منظر خانم، همسایه بی بی، که کنار چاهک چندک زده بود و بهت زده سار را نگاه می کرد، گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم - به حق چیزای ندیده و نشنیده!»

بی بی خانم گفت، «حالا باور کردی؟» و چشم هایش از ذوق برق زد.

«تو گفته بودی مته آدما حرف می زنه، اما من تا با گوشای خودم نشنیده بودم، باورم نمی شد والله. ننه من اون وقتا یه طوطی داشت که حرف می زد - یعنی نن جون می گفت حرف می زنه - طوطیه فقط جیغ می کشید، نن جون می گفت حالا تشنشه، یا حالا فحش می ده، یا حالا قند می خواد. به گوش من همه جیغاش یه صدا بود. اگه ننم معنی نمی کرد، هیچی نمی فهمیدم. اما این دُرُس مته آدما حرف میزنه.»

ماه منظر خانم مثل اینکه جن دیده باشد، با وحشت سار بی بی خانم را تماشا کرد و یکبار دیگر گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم!»

بی بی خانم آب طشت را توی چاهک خالی کرد. پنجه های پرنده لبه طشت را با صدای تیزی خراشید اما ناخن ها لبه را ول نکرد و سار پرپر کوتاهی زد و همانجا ماند. بی بی، سینی رخت های شسته را کنار حوض گذاشت و دست هایش را آب کشید.

سار پرید و روی شانه اش نشست.

«خب، حالا بگو ببینم چی می گی خانومچه؟»

«آمد! آمد! بی بی آمد!»

بی بی خانم هنوز به در نرسیده بود که در زدند. سار فقط برای علی آقا، شوهر بی بی خانم، این قدر بی تابی می کرد و هیجان نشان می داد. بی بی می دانست علی آقا پشت در است و به خودش درد سر نداد که چادرش را از کمر باز کند و روی سرش بکشد. کلون در را کشید و علی آقا با یا الله و دو تا سرفه کوتاه معمولش وارد شد.

ماه منظر خانم کنار چاهک ایستاد و رویش را محکم گرفت، کنار در آمد، به علی آقا سلام داد و با اشاره سر و کله از بی بی خانم خدا حافظی کرد و از در، که هنوز پشت علی آقا بسته نشده بود، بیرون رفت.

بی بی گفت، «زن محمود خان بود، محمود خان مباشر. باور نمی کرد خانومچه حرف می زنه. داش شاخ در می آورد.» شانه ای را که خانمچه روش نشسته بود بالا آورد و صورتش را به طرف سار بر گرداند. خانمچه گردن کشید و نوکش را روی لب های بی بی خانم گذاشت. بعد از روی شانه بی بی خانم بلند شد، یک لحظه در یک نقطه ثابت در فضا بال بال زد. بعد توی هوا ول شد، یک نیم دایره زد، آنوقت روی طناب رخت نشست. بی بی خانم با ذوق خندید و زبان سرخ کوچکش را مثل گربه روی لب هایش مالید.

بی بی خانم در مجموع شبیه گربه بود - چشم های زردش با نور بادامی یا گرد می شد؛ دماغش چهار گوش و کوچک، مثل نخود، وسط صورت گردش بود؛ لب ها و زبانش به پشت گلی می زد. علی آقا هر وقت با بی بی خانم راجع به خانمچه شوخی می کرد، می گفت، «چطور این حیوون نمی بینه تو عین گربه ای؟ اگه می بینه چطوری باهت اینقدر اخت شده؟ یا للعجب!» خانمچه، روی طناب رخت، بالا و پائین جست و گفت، «لام! لام!» علی آقا به قصد شوخی و آزار بی بی خانم گفت، «این آدم بشو نیس - بالآخره سین یاد نمی گیره.»

بی بی خانم، مثل دفعاتی که علی آقا از دست پختش ایراد می گرفت، پشت چشم هایش را نازک کرد و گفت، «خبه آقا ترو خدا! از یه الف پرند چه توقعی داری!» دست های خیسش را، که از خودش دور نگه داشته بود، با جلو چادرش خشک کرد و پشتش را به علی آقا کرد و راه افتاد. لمبرهایش از زیر چادر، که محکم به کمرش بسته بود، بالا و پایین می رفت. از طرز راه رفتنش پیدا بود که جدی قهر کرده است. علی آقا می دانست که باید نازش را بکشد. به خانمچه گفت، «سلام، سلام - بیا بریم تو ناهار بخوریم.»

سار گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی بی خانم وقتی برای علی آقا ناز می کرد، بیش از همیشه شکل گربه براقی می شد که قصد حمله دارد.

علی آقا کفش هایش را توی درگاه در آورد و کلاهش را، کنار سینی و قاب استکان های نقره، روی طاقچه گذاشت و پای سفره نشست. بی بی خانم با نوک کفگیر از باقلاهای روی پلو جمع کرد و توی بشقاب خانمچه ریخت و ظرف ته دیگ را به طرف شوهرش سراند. علی آقا گفت، «حالا قهری؟ ناز نکن - باز به اسبش گفتن یابو. من بلد نیستم سین بگم، خوب شد؟»

بی بی خانم فقط پشت چشمش را یکبار دیگر نازک کرد. رویش را به خانمچه کرد و پرسید، «چرا نمی خوری؟»

خانمچه مشغول خوردن بود - علی آقا هنوز شروع نکرده بود. علی آقا از گوشه قاب، توی بشقابش پلو ریخت. بی بی خانم از زیر چشم نگاهش می کرد. تا علی آقا سرش را برگرداند، بی بی یک تکه گوشت از زیر پلو بیرون کشید و آن را توی بشقاب علی آقا سر داد. قفس خانمچه سر بخاری بود، درش هم باز. خانمچه روی میله های بام قفس نشست و گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی بی خانم گفت، «ما که آمدیم تو خانومچه.»

خانمچه چهچه بلندی کشید و دور اطاق پرواز کرد و بعد روی در باز قفس آرام گرفت و تاب خورد.

«این حیوون هیچ وقت تو قفس نیس. روز و شب توی حیاط پلاسه. ببین کی یه بهت میگم: اگه خودت نخوریش، یه گربه دیگه پیدا می شه که یه لقمه چپش کنه.»

بی بی خانم از گوشه چشمش نگاه کرد و دید که علی آقا باز دارد سر به سرش می گذارد. خنده اش گرفت و قهرش تمام شد. گفت، «من خودم مواظبشم، نترس. تو از کی دلت به حال خانومچه سوخته؟!»

خانمچه چند بار با هیجان پشت شیشه پنجره پر کشید و داد زد: «بی بی! برد! بی بی برد!»
بی بی، با ملایمت و خونسردی پرسید، «چی برد؟ کی برد، خانومچه؟»
خانمچه به شیشه نوک کوبید و باز پر و بال زد و جیغ کشید: «بردا! برد!»
بی بی بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد دوید بیرون و گفت، «د، پدر سوخته! بندازش!» و به اطاق برگشت. «اگه دیر رسیده بودم کلاغ زاغی برده بودش آ.»
علی آقا با دهن پر پرسید، «چیو؟»

«قالب صابونو. فقط چار تا تیکه رخت باهش شسته بودم.» صابون را لای یک تکه کاغذ روزنامه پیچید و انگشت هایش را با گوشه کاغذ پاک کرد و بسته را روی سر بخاری گذاشت. خانمچه را توی دو دستش گرفت و سرش را بوسید و دوباره گذاشتش پشت پنجره.

ماه منظر خانم لقمه نان و پنیر را گوشه لپش جا داد و با پشت دست موهایش را، که روی صورتش ریخته بود، پس زد و گفت، «همینطوری که من و شما حرف می زنیم، حرف می زنه. وقتی دلیل مرده گفت: بی بی آمد، من یه ذرع از جام جستم - خیال کردم یکی دیگم تو حیاطه، من خبر ندارم.»

ننه ماه منظر گفت، «عینهو طوطی من. یادت میاد منظر؟»
«نه، نن جون - طوطی شما که، خدا بیامرز، فقط قار و قور می کرد. میگم این مته آدمیزاد حرف می زنه.»

محمود خان پرسید، «چی میگه؟ همه حرفا رو می زنه؟»
ماه منظر خانم پنجه اش را تو هوا غنچه کرد و زیر دماغ محمود خان بازش کرد و گفت، «همه چی میگه. من اونجا نشسته بودم، با بی بی خانم حرف می زدم، یه دفه حیوون اومد وسط ما دو تا نشس و گفت: بی بی بیا درو وا کن، علی آقا اومد.»
ننه ماه منظر گفت، «چه حرفا!»

«کور شم اگه دروغ بگم. بی بی خانمم انگار این حیوون پاره جیگرشه. هم چی قربون صدقش میره و تر و خشکش می کنه که بیا و تماشا کن. من کی با ممدی اینقده ور می رفتم؟»
ننه گفت، «زنای عقیم همه شون حیوون باز می شن. منظر، ملکه، زن اوستا رضا، سر کوچه مون، یادت میاد؟ چل تا گربه داش!»

ممدی انگشتش را کرد توی کاسه ماست و ماه منظر خانم محکم زد پشت دستش و دست ممدی تا مچ رفت تو کاسه و زر زرش بلند شد. «دس خر کوتا! ماس می خوام، بگو ماس می خوام.»

ممدی دست ماستیش را توی صورت کثیفش مالید و شستش را کرد توی دهنش.
محمود خان از سر سفره پا شد.

ماه منظر خانم پرسید، «داری می ری آقا؟»

«آره - ارباب گفته بعد از ناهار برم باغ، کارم داره. کاری داشتی، ممدی رو بفرست.»
«برو به سلامت.»

بعد از ظهر، بی بی خانم تازه پای سماور نشسته بود که چای بریزد، در زدند. خانمچه، که روی قفس چرت می زد، چشم هایش را باز کرد و گفت، «آمد! آمد!» و باز چشم هایش را بست و افتاد به چرت زدن.

بی بی خانم گفت، «بسم الله! این دیگه کیه این وقت روز؟»

علی آقا گفت، «شاید حسنه از ده بر گشته.»

بی بی خانم از جایش بلند شد و گفت، «این گور به گور یه هفته مرخصی گرفته بود. امروز درست ده روزه ترو دست تنها گذاشته - بی خود نیست هر روز خسته و مرده از سر دکون بر می گردی.»

بی بی خانم در را باز کرد و محمود خان آمد تو. علی آقا تا جلو درگاه به پیشباز محمود خان رفت و گفت، «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین - چی شده این وقت ماه از این ورا؟» محمود خان چهار زانو دم درگاه نشست. علی آقا به اصرار دستش را گرفت و بالای اطاق نشاندش.

محمود خان گفت، «اون ماهی یه دفه رو به حساب دوستی چندین و چند ساله خودمون نذار، علی آقا - من والله روسیام.»

«ابدأ، ابدأ - خلیم روسفید. حساب حساب، کاکا برادر. تازه مگه پولش تو جیب شما میره محمود خان؟ المأمور و معذور.»

محمود خان قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به علی آقا تعارف کرد. علی آقا دو دستی دست محمود خان را رد کرد و گفت، «نه، سلامت باشی محمود خان. خودت که می دونی من سیگاری نیستم. ای، اگه گاهی بی بی قلیونی چاق کنه می کشیم، نکنه نمی کشیم. خلاصه کلام دودی نیستم.» نگاهی به بی بی کرد و دستی به ته ریشش کشید.

بی بی خانم یک استکان چای برای محمود خان ریخت و جلوش گذاشت و از اطاق رفت بیرون که قلیان شوهرش را حاضر کند.

وقتی بی بی خانم توی اطاق بر گشت، شنید که محمود خان دارد به علی آقا می گوید، «مادر ممدی سر ناهار حرفشو زد. منم از دهنم در رفت، به ارباب گفتم. حالا ارباب پاشو کرده تو یه کفش، ساره رو می خوادش. منم اومدم پیش خود شما که راهی جلو پام بذارین.» بی بی خانم، قلیان به دست، پایین اطاق ایستاد. یک لحظه نفسش را توی سینه حبس کرد، چشم هایش گرد شد و نگاه تندى به شوهرش کرد.

خانمچه از روی قفس پرواز کرد و آمد روی نی قلیان نشست. چشم هایش را توی چشم های بی بی دوخت و چهچه بلندی زد. بی بی قلیان را جلو شوهرش گذاشت، خانمچه را بلند کرد و انداختش توی قفس و در قفس را بست.

خانمچه داد زد: «بی بی! بی بی!»

بی بی خانم گفت، «چته؟ یه دقه نمی تونی صداتو ببری؟»

علی آقا سرش را انداخت پایین و با قاشق چایخوری روی نعلبکی ضرب گرفت و گفت، «والله، محمود خان، ما هر چی داریم از دولت سر ارباب داریم. ارباب صاحب اختیاره. ارباب امر کنن، من چل تا سار لنگه این تقدیمشون می کنم. این که قابل نداره. چیزی که هس، بی بی با این یکی اخته.»

بی بی استکان خالی را از جلو محمود خان بر داشت و محمود خان صدای نفس های کوتاه و تند بی بی خانم را شنید و فهمید که نباید اصرار کند و بلند شد.

دم در به علی آقا گفت، «علی آقا، اصلاً موضوع رو نشنیدی - من امروز اصلاً شما رو ندیدم، فهمیدی؟»

علی آقا جواب داد، «زنده باشی محمود خان - آره. نه تو گفتی، نه من شنیدم.»
خانمچه توی قفس هیاهو می کرد: «بی بی رفت! بی بی رفت!»
بی بی خانم در قفس را باز کرد و با آسودگی خیال گفت، «آره خانمچه، رفت. خوب شد تو رو نبرد.»

خانمچه تکرار کرد: «نبرد! نبرد!»

اما صبح بعد هم آمدند. روز بعد از آن هم آمدند. یک هفته تمام، درست مثل اینکه بخواهند دختری را خواستگار کنند، تمام کسان ارباب به سراغ سار بی بی خانم آمدند.
صبح روز هشتم، خانمچه طبق معمول بی بی را بیدار کرد: «بی بی پا شو! بی بی لام! بی بی پا شو!»

بی بی با دلپره از خواب پرید. خانمچه روی متکایش نشسته بود و توی موهایش نوک می زد. بی بی نفس راحتی کشید و خانمچه را روی سینه اش گذاشت.
«خانمچه سلام. صبح شما به خیر خانمچه. دیشب همه اش خوابتو دیدم. خواب دیدم بردنت. چقد هول کردم. چرا می خوان تو رو از من بگیرن؟» اشک توی چشم هایش حلقه زد. «آگه خواستن ببرنت، نو خانمچه، نو.»

«نرو! نرو!»

«تو سار منی.»

«آرا آرا!»

«حالا ببین باز سین شو نگفتی، علی آقا خلقش تنگ می شه؟ بگو: سار.»

«آرا آرا!»

بی بی خانم خندید و از توی رختخواب بیرون آمد. خانمچه دور اطاق پرواز کرد و چهچه زد. بی بی رفت سر قفسه اش و بعد بر گشت و گفت، «بگو سلام، بعدش بیا این دونو از دستم بخور. بگو سلام.»

خانمچه گفت، «لام! لام!» بعد روی مچ دست بی بی خانم نشست و نوکش را توی انگشت های بسته بی بی خانم فرو کرد. انگشت های بی بی سخت به هم چسبیده بود و راه نمی داد. خانمچه سرش را بلند کرد و توی چشم های بی بی خانم زل زد و با جیغ گفت، «لام! لام!»
بی بی دستش را باز کرد و سر خانمچه به سرعت پایین آمد و بالا رفت و دانه دیگر کف دست بی بی خانم نبود.

خانمچه نوکش را توی خال های سفید جلو سینه اش فرو برد و پرهای سیاه دور گردنش راست ایستاد و چشم های گرد بی پلکش را به کف دست بی بی خانم دوخت. بی بی خانم دوباره انگشت ها را مشت کرد و خانمچه باز نوکش را بین انگشت ها فشار داد.

بی بی خانم گفت، «دیگه نیس.»

«نی! نی!»

«بگو: نیس.»

«نی! نی!»

بی بی پیاز و سیب زمینی حلقه حلقه را روی گوشت طاس کباب گذاشت و گرد لیمو عمانی را کف دستش ریخت که پیمانہ کند. صدای خانمچه بلند شد: «بی بی آمد! بی بی بدو! بی بی آمد!» بی بی خانم سراسیمه گرد لیمو عمانی را کنار اجاق، روی زمین خالی کرد و بدو از آشپزخانه بیرون آمد. سار را از روی هره جلو پنجره آشپزخانه قاپید و به اطاق رفت و خانمچه را توی قفس انداخت و در قفس را بست. سار خودش را با وحشت به دیواره قفس زد و جیغ کشید: «بی بی آمد! بی بی!»

بی بی نفس زنان کلون در را کشید. علی آقا پشت در بود. بی بی تمام هوایی را که در شش هایش گره خورده بود با یک نفس عمیق بیرون داد و گفت، «زهره ام آب شد! خیال کردم باز اومدن پی خانمچه. با اون سر و صدایی که خانمچه در آورد باید می فهمیدم تویی - اما از بس این روزا خیالم ناراحته، فکرم کار نمی کنه.»

علی آقا نه یا الله گفت و نه سرفه کرد و آمد تو. بی بی تند به اطاق برگشت. خانمچه هنوز داشت قیل و قال می کرد. بی بی در قفس را باز کرد و گفت، «چیزی نیس خانمچه. جیغ نزن خانوم، جیغ نزن عزیزم.»

خانمچه مثل تیر شهاب از قفس بیرون پرید و دور اطاق مدتی پر پر زد و آواز خواند و بعد مثل حبابی بی وزن، روی سر بخاری نشست.

علی آقا سرش پایین بود و به نوک دم پای زنش نگاه می کرد. با صدایی خسته و آهسته گفت، «بی بی جان یه قلیون برا من چاق کن بیار بینم.»

بی بی راه افتاد و پرسید، «صبح ناشتایی نخورده رفتی؟ چرا منو صدا نکردی؟»

«تازه سر سحر خوابت برده بود - دلم نیومد.»

بی بی از اطاق بیرون رفت و وقتی برگشت، نه علی آقا بود، نه خانمچه.

توی باغ ارباب، قفس طلایی بلبل امپراتور چین نبود، ولی چیزی شبیه به آن برای سار بی بی خانم تهیه دیده بودند. فواره های حوض وسط باغ باز بود و زلف بیدهای مجنون روی آب پریشان بود و بین دو تا از این بیدها، پایه ای گذاشته بودند و قفس خانمچه روی آن بود.

خانمچه توی قفس کز کرده بود و آب و دانه کف قفس، از بال زدن ها و حرکات بی تابانه دو روز اول سار، در هم ریخته بود. خانمچه به آب و دانه اش نوک زده بود. روز اول فقط جیغ کشیده بود؛ روز دوم جیغ نکشیده بود، فقط سراسیمه از روی میله میان قفس روی لبه کاسه آب و بشقاب دانه اش پریده بود و خودش را به در و دیوار قفس زده بود؛ امروز حتی پر و بال هم نمی زد و یک کنج خمیده بود.

ارباب و پسر کوچکش و محمود خان پای قفس ایستاده بودند. پسر ارباب به پدرش گفت، «آقا چون پس بگو حرف بزنه دیگه - بگو حرف بزنه.»

ارباب گفت، «آخه هنوز به جای تازه اش عادت نکرده. چند روز صبر کن، درست می شه.»

محمود خان دست هایش را به هم مالید و سینه اش را صاف کرد و گفت، «قربان این حیوون به قفس عادت نداره. منزل علی آقا همیشه ول بود. شاید قفس ترسوندتیش، نطقش کور شده.»

ارباب کنار قفس رفت و برای سار موج کشید. خانمچه پرهایش را پف داد و گردنش را بیشتر تو سینه اش فرو کرد.

محمود خان گفت، «بگو: بی بی. بگو: بی بی.»

پرنده چشم هایش را زل به صورت محمود خان دوخت و کله اش را کج کرد. بعد پرید روی میله نشست و باز به محمود خان خیره شد. محمود خان، که از عکس العمل خانمچه تشویق شده بود، دوباره از سار خواست: «بگو بی بی.»

پسر ارباب هم با ذوق داد زد: «بگو بی بی! بگو بی بی!»
خانمچه چند بار چشمش را از محمود خان گرفت و به پسر ارباب دوخت، باز به محمود خان نگاه کرد. بعد دوباره به کنج قفس بر گشت و کز کرد.

ارباب گفت، «من که گفتم اینا حرف مفتی. سار که حرف نمی زنه!»
محمود خان گفت، «خیر قربان، حرف می زنه. ولی همون طور که عرض کردم، باید از قفس درش آورد - آزاد باشه.»

ارباب در قفس را به اندازه قطر دستش باز کرد و دست را از آن شکاف در قفس سراند و بال سار را با انگشت هایش گرفت و دستور داد: «یه قیچی بیارین.»

محمود خان گفت، «این تو منزل علی آقا آزاد بود، هیچ جام نمی رفت قربان.»
ارباب قیچی را لای خوشه پره‌های خانمچه کرد و فشار داد و از لای دندان هایش گفت، «اونجا آشنا بود - اینجا غریبه.»

قرچ قرچ صدا بلند شد و پره‌های سار، قلم قلم، از دور و بر دست ارباب بر کف قفس و روی زمین ریخت. «خب، حالا واسه خودت بگرد.» و خانمچه را با احتیاط روی بام قفس گذاشت.

بی بی خانم دو روز اول گریه اش بند نیامده بود. هر وقت فرصت می کرد، کنار دیوار چسبیده به باغ ارباب می رفت تا شاید خبر یا صدایی از خانمچه به او برسد و با علی آقا حرف نمی زد.
امروز بین هق هق های گریه با تشر به علی آقا گفت، «تو اگه یه بچه داشتی، اینقد راحت به مردم می دادیش؟ خانمچه بچه من بود. تو هیچ وقت دوسش نداشتی. همیشه بهش سرکوفت می زدی - چرا سین بلد نیس بگه! - هیچ وقت بهش گفتم بارک الله حیوون؟ مگه به تو چی کرده بود؟ مگه من به تو چی کرده بودم که خانمچه رو ازم گرفتی؟»

علی آقا، سرافکنده و با صبر و تحمل، گوش کرد و بعد گفت، «والله بی بی جان منم دوستش داشتم. من که نمی خواستم اینجوری بشه. به علی مولا، تقصیر من نبود. تو جای من بودی چی می کردی؟»

«من جای تو بودم، یه جو غیرت به خرج می دادم و نمی دادمش. ارباب واسه خودش اربابه، ارباب تو که نیس. یه سر دکون بهت اجاره داده، پولشم ماه به ماه می گیره، دیگه نون و آبتو که نمی ده - میخواسی بگی نمی دم.»

«بالآخره بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن. آدم مأخوذ به حیا می شه. والله رو در موندم. حالام عزا نداره، عوضش امسال با هم می ریم مشهد، نمی خوام می ریم کربلا. غصه نخور. زندگی رو بهمون زهر مار نکن. سپردم برات یه سار بیارن. اونم بعد چند صباح می شه لنگه خانومچه.»

بی بی با بغض گفت، «تو حاضر بودی بچتو بدی یه بچه دیگه بیگیری؟ من هیچ حیوون دیگه ای رو تو این خونه راه نمی دم. هیچ چی جای خانومچه رو نمی گیره. هر وقت یادم میاد اون روزای آخر چقد تشرش زدم، دلم آتیش میگیره. از هولم هر کی از سر گذر رد شد، این زبون بسه رو تپوندمش تو قفس، نیمه جونش کردم. تا اومد جیک بزنه، صداشو بریدم.» و هق هق گریه اش باز بلند شد.

مدت ها بعد از اینکه علی آقا سر دکان بر گشت، بی بی خانم همانطور کنار سفره پهن نشست. از توی درگاه، حیاط را نگاه می کرد. ماتش برده بود. ناگهان به نظرش آمد صدای خانمی بلند شد. اول یکه خورد و بعد گفت، «لا اله الا الله. صدای این حیوان همینطور تو گوشمه.»

این دفعه واضح تر شنید: «بی بی برد! بی بی برد!»

بی بی خانم از درگاه اطاق خودش را انداخت توی حیاط. دور و برش را نگاه کرد. هیچ چیز آنجا نبود. دو سه بار گفت، «لا اله الا الله. لا اله الا الله.»

رفت لب حوض. آب پایین رفته بود و بدنه حوض خزه سبز و سیاه بسته بود. بی بی خم شد که به صورتش آبی بزند. یک دفعه حس کرد سایه سنگینی روی سرش افتاد. قبل از اینکه سرش را بلند کند، سایه از روی سرش گذشت و بر آب سبز رنگ حوض افتاد و یک لحظه، لرزان، همانجا ماند. پرندۀ بزرگی بود که بال هایش را باز کرده بود و میان هوا خشک شده بود. توی چنگالش یک چیز گلوله مانند تاب می خورد.

بی بی به این طرح روی آب خیره ماند. درست روی همین نقش، دو پر کوچک سیاه و سفید بر آب نشست و مثل قاصدک، سبک و تند، روی سطح حوض به حرکت در آمد. بی بی خانم با وحشت سرش را بلند کرد. پرندۀ بزرگ اوج گرفت و بی بی یکبار دیگر شنید: «بی بی برد!»



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir